

نام های بسیار

فیروز ناجی

درختی ست آن جا
که شبانه پنهانی
انگشتانش را در ماه فرو می برد
درختی ست که
آسمان را در انگشتانش می فشارد
و آسمان تنها
بر انگشت های اوست که به خواب می رود
آن جا درختی ست
که قطره های بنفش شب را
از بلندی های اندام خود فرو می ریزد
گویی دروست که می توان آسمان را اینگونه تهی یافت
درختی آنجاست

که در پنجه های خشکیده ش
ماه فرو می رود
و شب با قطره های بنفش خود فرو می ریزد
آن جا درختی ست
درختی ست آنجا
۴۳

وقتی که مه همه چیز را بدست می گیرد
و پلکهام بر سر شهر کشیده می شود
من به درازی ی خویش
خیره می شوم
و آن جا که پرده پی می افتد
زانوانم را هراسناک بر سینه می فشارم
۴۴

چون تو از باران فرو ریزی
بر شانه ام جای خواهی گرفت
آن گاه به چشمه یی تنها خواهیم رسید
و درو به خود می نگریم
تو در برگ های سبو پنهانی
و تا بازگشت پرندگان
تشنه خواهیم ماند

آنجا خانه یی ست
که آهوان کوچک بسیار در آن زیسته اند

در بادهای شکسته ام
دیگر نمی توان به او اندیشید
عشق ها مرده اند
و به دست های درختم
باید که مرا عریان دید
تا یخ های زمستانی را یافت
که پوستم را بر خود کشیده اند

۴۵

حشره چار پر بلور راست
با گوشوار یاقوت
می نشیند به راستی
بر سطوح زنگاری

در خنکای فلق ردای گل به دوش
پای بر گل‌سنگ میامدی

یکی می خندد در آبخوری های بلور
آرام
آویزه های چشم های دروغینم

با گوشوار یاقوت
به راستی می نشیند
حشره
با چارپیر

و شب آغاز می شود
 با رؤیای ضربه هاش
 و نورها چندان بر پشم گوسفندان می ریزد
 که برق صدایش
 در پیچ ماه
 میان عقیق های کوه جاری ست
 خاک های سنگین شب را
 به زمین می آرند
 و خاکستر های ثابت از دور فرو می ریزند

آن جا مردی در انبوهی ی مه های بلند
 بر جاده بی اسفالت می گذرد
 با سگش
 که از پشم های مرطوب خود می هراسد

شاخه پی از گل های تمشک
بر شب آرام گیج می خورد
:هر چیزی چه غریب می تمود _
در سنگ های پی در پی
ریشه های زرا ندود می گریخت
بر من مثل هر چیز دیگر)
پیوسته غلت می خورد به نفرتی عجیب
(صدای آب های کهن

بر می خیزند خفته ها از شیار های نمکسود
این یکی تنیده در باد
لنگر انداخته بر بیشه های سپید آهک
فراز پستان ها می خسبد
بر دهانه های نهان کوه
رازی بر اسرار نگینهایش

هجوم پروانه هاست
صدای گشودن پيله ها
ناگاه می دردشب را در فشار عشق

می خواستم
دمی توان داشتم می گریختم
آفتاب جاده های گچ را هموار کرده بود

تنها نقطه های رنگی ی این برج
از ابتدای ابرهای سهمگین رو به من آغاز شده اند
گویا
بنفشی های این کوه ها
از آغاز صبح
با رنگ های نارنجی ی آسمان خورشید را بالا می برد
آه که خاطره یی کوچک چقدر غم انگیز می شود
گاه که شیشه یی درخشان از پس ابرها نمایانست
و این من نخواهم بود
که چون کودکی از گل های یاس پرواز می کنم

۴۴

از درون بلورهای شب
دستهام رؤیای برف های شعله ور
به ژرفای گوشه های سبز حباب های لاکه ی آسمان می آویزد
اندامم صخره های سخت دریا
نورهای شیری ی موج آسمان را
در خود می کشد
آیا همه ی اندامم به سوی پرندگان بنفش روان می گردد
آن گاه که پلک های درخشان من از
خاموشی ی زمین باز گردند
جانوران بسیار از موهای تو ژاله های سبز می نوشند

ناچار شب بر اندام من فرو می ریزد
با صدای ستاره های یخ بسته
میان لرزش سایه ها به خاموشی
هفت رنگ جدا می شود از ناخنهام
این دم اگر کسی می بودم
اگر تنها قادر بودم
... که ابریشم ها رها شود از دست های من
آه خمیر های قهوه پی در خاک های کثیف
از میان خانه ها می گذرد
و صبح
مه های فراوان از بام ها بر می خیزد
ستاره ها از هم اکنون جامه به آب می دهند
انگار کسی صبحانه اش را مهیا می کند
یا بر سنگ های گرم دست گذاشته

آن جا در انتهای جاده های بلند
نور هایی ست که شب
به سوی پروانه های شبگرد هجوم می برد
ذره های درخشنده

که در انتهای میله های مستقیم و چوب های خیس
همراه درختان جذب می شود

از این جا تو همچو خورشیدی پیدایی
مردی ست که از تمامی ی زندگی
دست در یال های اسبی زیبا فرو می برد

۴۴

از پس پوسته های درخت
جاده های خاکی را
حشرات تسخیر می کنند
دستی که می میرد با نگینهایش
سپید
بلند
در بستر ستارگان
آن سوی در میانشان
می رود
نه به گشت

از پس پوسته های درخت ماه در جاده های خاکی می گذرد

سایه های سبز با رنگ های کودکیم
سوی ابر های گریزان
پیش می روند
و هم اکنون قلب های ما
میان پل های لاژوردی ی شب
به گردش آمده ست
نگاه کن
بین چگونه می گذرند
از آن ستاره به آن ستاره آن ستاره آن ستاره
...عشق های مفرغی عشق های عتیق
با دست های پر مهر این موهای بلند
باد تا کنار شعله های آبی ی شب
پیش می آید
زمان بریده می شود آه -
جاده های نقره پی از ورای سرما می گذرد
و در نیمه راه ها
باز می ماند
زمین !
ای دوستدار تنهایی
ملال زیبایی ها
لذات من پوست هایت را می شکافت
...آن گاه آن ستاره آن ستاره آن ستاره

شب که دیوار های مست
به جاده می گذرند
کودکان عاشق
رو به دریاچه های شیشه پر می گیرند
صدف های موج بر شانه ی ماهیان سرخ
از کشتی های پرنده سرازیر خواهد شد
و از آن جا پندار های خاموش
از ازدحام رنگ ها
رستنی های بارور خود را
از میوه های پر آب
بر زمین های آبی فرو خواهد ریخت

آن جا صدای پرنده یی
از تارهای صورتی ی ابریشم های نورانی شنیده خواهد شد

در پیچاپیچ حوضچه های طلایی
به سوی شب می آیم
صبح ها بخور و عطر از زیور بازوانم بلند می شود
که می داند

کدام ستاره از برگ های نقره یی خواهد گفت

پرنده ها بر چراغ های دیگر منقار می نهادند
و دانه های زمردین وهم های ناشناس
در آغوش قلب های سترگ فرو می رفت
وقتی تنها می توان به سنگ ها که دود می شوند نگاه کرد
و طعم قهوه یی گرم بارور می شود از شعله انگشت های من
آه تو از کدام سطح این پنجره نگاه خواهی کرد

صدای عاج های سپید
بر پیکر دوردست شنیده می شود
و در بادی ظریف تمام برگ ها به لرزه در آمده اند
ای قهوه یی
ای وادی شن ها
با گوسفندان پر پشم

آنان با فواصلی که از اندوه بسیار گل ها فشرده می شد
باز می گشتند
اندام ها که منقار های خمیده و دم های بلند داشتند
حشرات هولناک
حفره های کوهساران بنفش را فرو می بستند
سکون چون میوه های شیرین به سر انگشتانم می خورد
در خود آرام یکی رنگ های مسی را جاری می کرد
او سطوح موازی ی بخار های معطر را
بر ظروف خادمان بسیار دیده است
او لیزابه های هزار چشم پاک را با خوف

به رؤیا های شبانه رهنمون بوده ست
همیشه بلند ترین صدای مفرغین گل های بنفش را می بوید
تنها در فواصل فشرده کلمات
به سوی تک درخت های بادگیر نگاه می گستراند
تنها چون پروانه های اکلیلی ی شب_

۴۵

در میان برکه های روشن
از زنبور های شیرین
انبوهی پیش می روند
در صحنه پی که گل ها باز می شوند
مردی از میان کهن ترین درختان می گذرد
من آنچه را که از دست داده ام
با انگشت های پر برگ
فرو می برم در افق های شب تاب
برای همه شب ها که من از ستارگان می گذرم
هم اکنون پرندگان بسیاری
از پاهام سرازیر می شوند
هم اکنون برای خورشید نام های بسیار به یاد دارم
اکنون تنها منم که بر دودهای بلند سفر خواهم کرد

و چون باید از همه ی محفظه های لاکی خاطره ها
باز گردم
شاید محتاج چیزهای بسیار خواهیم بود
با نردبان های نورانی
که فلق های بسیار به دستم می سپارد
در این دم
ابرها بر سر شهر می نشید
و تو نقطه های رنگ را با موهای طلایی خورشید
در شیشه های چشمانم می چینی
آه می توانی
این گونه بر مژه های خویش
آرام سقوط کنی
آه می توانی
چگونه ست
می توانی
می توانی

پس گل های بیشه
دست بر شانه های چوبی ی نمناک
به ارواح اجداد خویش نگرستند
زمانی چند شبهای بارانی به صبح انجامید

خورشید با فیروزه های پرنده ش
از دهانه ی شیری ی تنها قارچ بیشه آب می نوشید
تریاک ها در مکانی خاموش
هاله های آبی ی صورتم را باز می آوردند

تو با دامنی پفدار
گل‌های دیشبی را بر سینه می فشاری
نگاه کن پرندگان در باد به خواب رفته اند
مه به آرامی بر همه ی آنها می نشیند

شب که هر دم دراز تر می بود
مردی با سلاح مفرغین
به ژرف ترین نقاط رودخانه حمله ور شد
کف های رنگ از میان الماس های جاده
بر صخره ستارگان فرو می ریخت
تا نور های آبی
به سان دوک چلچراغهای مجلل
بر بلور های آسمان روان شود
او با نیزه ی خود قلب آسمان را تهدید می کرد
آن گاه سایه های بلند
از اندام شیشه ها فرو می ریخت
واو در افسردگی ی رنگ های محو
به دره پی می نگریست
وآخرین تکه های جوشن مفرغین را
به آغاز رودخانه پی بلند می پراند
صدای سم اسب بر سنگفرش کوهستان بگوش می رسید
خورشید از اکلیل های خود برمی خاست
واکنون گویی به تپه های هموار
بر شاخه های این درخت پیر آرام نشسته ام

خواستم
چندان که بال گیرم بر مزار درختان سرختر
پوکه های آبگیرشان را
به نوشم از مرداب های ملکوت

...شب آسان می جود پوستهای خسته ی دشت را

آه...
نگه دار
نگه دار گردونه جنگی را
خون می چکد از تمام سرسره های آسمان
خواستم
تا از قفات بر آیم
ابر می رفت به رنگ های ناموزون
ماه بر شانه ام سنگین شد

چه شمشیرهای برنده ای داشتیم
وقتی از سرازیر کوه های بلند فرود می آمدیم
خنده های ما
با نورهای خورشید ستیز داشت
چه تند زاده شدیم
در صدای برگ ها که از هر سو فرود می آمد
شاید هنوز هم به دریا چه های شور نگاه کنم
تا درین خیمه شب بازی

ستارگان را که با نخ کوک
به انگشت های تو آویزان ست
دوباره بیابم
شاید گلی رشد کند
وتو با درها باز شوی
با خنده هایی
که هیچگاه از من نبوده اند
آه ای دریا
به سوی نگهبانان این قصر تاریک باز گرد

دریاچه های صدف به دست می بندی
گسترده می روی
تا تمامی ی دره را
باز بینی
با خورشید های پیکرت
که می تازند
که می تازند

دریای گل‌های نا مطبوع

فرا سوی نگاهم مردی
در بال‌های نورانی ی کوه می شتابد
در لباس گیاهان شب می خزم
بنفشه های پیراهن تو
چشمان باد گیر مرا سایه می کند
از صدایم ریزه های رنگ می ریزد
در ارتفاع مبهمی که می سرایند
ستارگان
عشق

دریای گل‌های نا مطبوع

لحظه یی ست که چون هاله ای از نور
دستانم دراز می شوند
اکنون از پرتگاهی بلند
زمین را در گردش بیمارش می نگرم
از آن سو
بوهای نقره یی ی او پیش می آید
او که سنگ های مرطوبش را هم چنان
به سوی مه های غلیظ رها می کند

۱

برجي بلند که در میان تیرگی های آسمان راه می گیرد
پنجره های قوسی ی خود را
درازتر از همیشه به بالا می کشد
گویي تنها من باید بدان بیاندیشم
در لحظه ای که ابرها
سرازیر می شوند
وزانو هاشان بر برجها می خمد
روزهایی دیگر که خورشید
در طولشان راه می رفت
وعتیق های درشت بر سنگ ها جاری می شد
اکنون سزاوار است
تا همه ی نقطه های رنگی را
به سویس پرتاب کنم
ودست هایم را در جیب هام نگه دارم
افسوس که پنجره ها
درشیشه های رنگی خود به جای مانده اند
افسوس که دیگر
سنگ ها را به سویشان پرتاب نمی کنیم
وهر لحظه گویي خورشید دیگری میانشان می درخشد

۲

ابلهانه از هر چیز سخن می گویم
در تکه های رفته ی روز

اندوهي در انبوه برگها سرازير مي شود
تا در دستهام چون درختي كوچك رشد كند
به لحظه يي مي نگرم كه
مي توانم
زميني ي بزرگ دلڪ يا عاصي ي بزرگي باشم
آيا در انتظار كسي ست كه ازو مي هراسم
نور هاي مادون قرمز
بر بدنم جاري شده اندوشب از ميان انگشتانم مي گذرد
آيا هنوز در کنار ديوار ها
باكلامها گريه خواهم كرد
وآسمان را با ستارگان
در جيب هام خواهم فشرد
پس بگذارهمه چيز با دستهايت سرد شود
و تو در بسترت نگاه كن
كه او به خواب رفته است
او كه هر ديوانه يي مي توانش شمرد
ولحظه يي به تو مي انديشد تا كلامش را باز گويي
به او چه خواهي گفت
(من از آن كس كه از كودكي نگويد بيزارم)
شب را خواهم شكست
وخورشيد ي در ميانش نقش خواهم كرد

۳

اين گونه دستهايم به جاي مي مي ماند
اين آب ها به كجا خواهد ريخت
عريان شويم و بر سنگريزه ها جاي گيريم
لحظه يي ست
كه گلهاي كوتاه بريكرت به خواب مي روند

وعلف هاي نرم به زانوانت تكيه مي كنند
از انسان ها به هراسيد
من چون جفدي بر بامهاشان خواهم نشست
به او چه خواهي گفت
وقتي از کوتاهي ي شب در بسترت چشم مي گشايد
تا از اندام تو سرازير شود
باهزاران عقيق رنگي
آه كه ديگر صبح نزديك است
وچشمم از کنار هر چيز عبور خواهد كرد
تا پرنده هايي را كه بيدار مانده اند در آغوش گيرد
آن گاه كه از جنگل
سياهي هاي شب به سويم سرازير مي شوند
وكلام خود را باز مي جويند
به اوخواهم گفت
پسا...پسا...

۴

وقتي همه چيز بالا مي آيد
واز دستهام غم سرازير مي شود
بالا پوش سياه خود رابه دوش مي كشم
واز خواب بر مي خيزم تا در كوچه هاي شهر متروكي
به جست جوي خوشبختي باشم
واو چون كوكبي سبز
بر سرزمين خاموشيها طلوع خواهد كرد
مگر يك دست چه قدر مي تواند بلند باشد
تا دريچه يي را كه بر درختي بلند
به دار آويخته باز كند
خورشيد در ستارگان سبز باقي مي ماند
وبرگ ها به دنبال هم بر او دست مي كشند
من شب را به ياد نخواهم آورد

این گونه که رنگ های سبز در شب می درخشند
آن گاه که دستی رشد می کند
تا درخت طولانی و مقدس را برگشاید
من از مادری جدا شده ام
در لحظه یی از صبح
خوابها در بسترم جاری می شوند
وزمین با رنگ های کبودش در مه فرو می رود

۵

زندگی بر شبها جاری ست
از آن گاه که تو را در صبح نگریستم
روزی خواهد رسید و لحظه یی که بالا پوش بر دوش دارم
و در جاده ای خلوت
به مردمان سلام خواهم داد
روزی کسی مرا خواهد دید
که پشت به درختی موهوم
به سوی خوشبختی راه می روم
در راهی که به همگان سلام خواهم داد
گویی چیزی به جای نمانده
و هم اکنون خواهم گریست
بین چه قدر ساکن شده ایم
من به درختی پشت کرده ام
که ریشه هایش چون جویی کوچک از زیر پایم می گذرد

گویی تنها کلامی به جای مانده است
ومن به یاد او
آن گاه که پشت بر درختان دارم
پسار
در دست می فشارم

نا گاه
باز شد پيله ام

چهره غرق ابريشم
به رودخانه آمدم

در بستر رود
رنگهاي سنگي
در کفم فرو مي شد

خيس مي شوم

در آب مي ميرم

پشت هر نيزار
درياچه يي ست كوچك و آبي
ته راهباريکه هاي آهکي
هم چنان که دانه هاي زيتوني و بنفش
زرد وارغواني

روي بسترش غلت مي زنند
نيزار هاي بلند استوار مي مانند
آن جا پرنده ها آفتاب
روي جاده هاي سپيد
پيچ و تاب هواي بارور

ازين ميانه راه مي گيرم
: با دو دست در نيزار
- باز
آن سو درياچه يي ست كوچك و آبي
بي خيال از غوغاي زنجره ها

هر چند یاد می آورم
و در باد می زیم
بگذار
ستاره ها بر پیشانیم نشانه بگذارند
هر چند از سیاهی نگاه کنم

هر گاه که بر می گردم
هر گاه که خم می گیرد اندامم
چه می گیرد
اگر الماسی از گیسوانم
به رودخانه نیفتد

آه آری این جاست
سایه های شب که در سکوت می رقصند
بی تو راه می برم تو را در شبها

در سنگهای گوگردی ی کوه
راهی گشوده می شود
... با درختان سبز پوش
از زمزمه سنگین دره ها
بر پاچین سرخ کولیان

طنین خوشنودیم در کاسه های گل می خزد
می دانم
در صبح کسی هرگز نخواهد دید
می گذرم بر بالهای سربی ی خاموش
می شنوم برگلبرگهای این شب مرطوب
پیکرم مدام کوبیده می شود

صبح که هست
تنها که خفته ای
من بر تو می گذرم تا شاد باشی
از خورشیدی نابجا که این گونه
می سوزد

خزه ها به بستر مرگ می کشند
صدا های سبز کوتاه را
تو یاد آور می شوی
...تو گرم می شوی
نور های من از گیسوان طلای می ریزد
تو می سرایی
با من الماس های گران را که بر سینه داری
که پرتو هایم
هنوز سرگردان دره های تاریکند

صبح
اگر يك بار بيانجامد
درو مي ايستم مي نگرّم
جا كه راهمان دراز نيست
جا كه نور مي پراکند پوستم
درومي ايستم مي نگرّم
...صبح اگر يك بار

باز اين گونه صافي ي پوستم
درو مي ايستم مي نگرّم
...صبح اگر يك بار

باز اين گونه صافي ي پوستم
باز اگر پلک باز کنم

صبح
در نگاهم بماند
مي افکند سياهي ش روي سياهي
مي گذاردم

سپيده ي صبح
باز گردد صافي ي چشمم
هميشه بر تو بماند

پوستم دريده
پوستم در ياد نور خفته
سپيده دو باره
باز هم سپيده
مي زند دهانم را
اي پيمبران من اي فریاد هائيم
هيچ نگويد
باز گردید به دريای قوسي ي خویش

دهانم پر مانده از کپکهای سیمین
- خیالم
هر چه می گویم
بر سیاهی ی تو نقش مگیرد
...خاموشم اگر دو باره او باز گردد آن ستاره

۷

رنگ می باختم تمام شب
راه پشتم را می فشرد و جنگل را
سپیده به خود می داشت
مجال نداشتم
بر گردم
زاده می شدم این بار
ونمی خواستم

جنگل در سپیده خیس بود
غروب در صدای نیلی ش می چکید
خفته بودم که بمانم
پیر

بر همه چیزی قلبم آرامست
پوستم به سبزی ش

فردا که تمام می شوم
به دیدار
وگوهر زنان
یادگاری دارم
از خورشید

قلبم که بکوبد سخت
فردا که تمام می شود
به دیدار
آسمان

می خواهمش
خورشید ابله‌م را

سرد به گلهاي نقره مرا
تاباز مي دهد پوستم
به شبنمي كه مي فشرد
بر خويش

مي دود به زير انگشتم
بازيهاي سكوت
هنوز نبسته چشم
ستاره بر آبا

نگاهم كن
ستاره يي در مرگ
جاودان
پرتابي
هميشه بسته ست
اين
مكانهاي روشن
نگاهم كن
ستاره يي
هميشه در يادست

ويا نمي دانند
کسان که به صبح خيس مي شوند
به جادو
يا افسون شبی
در رگه ها
که گیاهان
پیوند تا ببندد دست
نام تا بگیرد
رنگ
به زایش
تو شاید می دانی
خنک شده ای

بسته می شود
در از سیاهی
به آسمان
کجایی پوست می انداخت
لذتم
در فلسفای رود
تو در راه
مباش
که ماه
می شنود
هول آورست
تنهایی ش

سر آخر
دریاست
و نیستی تا بگویمت
تنها گذری ست
به دیدن تو

آه ستاره
تا به خود سرد می درخشی
نگاهش کن نگاه
به سربوی ی پوتت
که بر آب
گذار شبانه ات
جای نهاده ست
جا که دانستم
به خواب بوده ای

سردی ی سپید پوستت
که نقش نمی گیرد
از هیچ
شا پرک عشق

به خواب می کشاندم
(به پرنده)
ومی خواندم
از دور

(پرواز)

که بنوشی
از عشق
سردی ی آب

سرد تا در سپید دلم
تهی بباری از عشق

سپیده ی دستهام
رنگ می بازد
به گل

که آه تا بدانم
بی گناه بخشیده ام
زیبایی ی پوست را

زادگاه پیری ست
سینه ام به صبح تا
حشره ی ماتی ست
خفته ی گامهای سبز

ونا فرمان هیچ که
نمی گیرد فرا به صدای دشت
انگار به انتظار بوسه یی
غنچه که از فشار حشرات
ناگزیر در اندوه
عطر می پراکند

راه می پیچد در مه
به خنده می رسد شب در شانه هاش
به یادش نمی روم
می شکافد پرنده
راه را

می شتابم
باید نباشم
لحظه یی زیستند و
به راستی زیستند
ومن که دیدم
شکوه داشتند
باید که بگذر م
می روم ...

هنوزم
از بهار
روزی چند
در شمار بود

به راه
بودم
انگار
کسی

بی هیچ
اندیشه پی
بی هیچ
دانه پی

برای کبوتران

به یادم نیامد صدام
بس که از سفر هاش
به بستم خفته ست

صبح
که پرنده در شیشه
می خواندم
می روم به گفتگوش

درختی ست در باد

مرد می گذشت
با برگها
که بر لبهاش
می پژمرد

این بار
کودک صدفی داشت
می گشود
مرد می گذشت با برگهاش
کودک
می یافت
مروارید
گشوده بود

به چشمه ها که می رسم
این حسی ست
برای سالها

هیچ
در خنده یی می مانم

و
کلامی نگفته با تو

باد می وزد

به چشمه ها که می رسم

باد می وزد

در همه ی راهم
گفتگویی داشتم
نه بیشتر

تا می سوخت سگی
در چشمه اش در
غروب

در همه ی راهم
می سوخت سگی
تنها

همیشه پیش از راه
تمنای دیگری ست

شب که خانه پی دارد
به سیاهی ی گلخانه ام
پژمرده می رسد
می سایدم به خود
وبه اندوه
عطر می افشاند
شب
تا که خانه پی دارد

در پهنای سایه ها
فرو می گرفتند شب را گیاهان
تیرگی پنجره ام را

می فشرد در اندیشه ی گلی

تا نیامده بود
تا نگفته بود
سایه ام به مهتاب می خورد
صدا می کرد
می گریختند
تا دمی
باشم

سر گذار دارد
به کبود پوستم
مار
که عشق مرا دارد

از گیاه تا بروید
می دانم
چرا می خواهد
بر ابریشم تنم

مانده ام
به پوسته هام
که باشند
سرد شوند

تنها می پریدم
نه با بال کبوتران
تا جدا در آب شود

دوباره
اما
می پرد آن کبوتر
واز پرهاش
رودخانه ها

سینه ام
که بخار می شود

حسم انگار
که می دوم

نگریستم
در آن جا

کبودی در پر های پرنده پی
که گذشت
آسمان بود

می دانی
به یاد مرگ بودم

توپ مرواری